

نظری به ادبیات امروز درباره عزاداران بیل

صمدبهرنگی

سنه قربان اولوم ای دردلی «کرم»
دریالار مرکب اولا مئشه لر قلم
میرزالار یازدیقجا دردون وار سنون!

ترجمه فارسی اش:

قربانت شوم ای پردرد «کرم»
اگر دریاها مرکب شوند و بیشه ها قلم
میرزاها تا بنویسند تو درد داری!

نخستین سخنم با جماعت شاعران و نویسندگان زنده است. (ادبای ریش و سبیل دار و جوانان قدیمی را می گذارم کنار. کاری به کار آنها ندارم.) این جماعت شاعران و نویسندگان شهری و پایتخت نشین شعرشان را که می خوانی بوی دود گازوئیل و «هر» و «تر» می دهد. همه شعر و حرفشان این است: آخ و اوف، ما چقدر تنهاییم و فراموش شده، دیگر شمعدانی گل نخواهد داد. شرح دوست بازی ها و می خوارگی ها و «شیر مستی ها» راهم گاهی چاشنی شعر می کنند. چقدر هم پر مدعا هستند که این ملت هینرشناس هنوز خیلی مانده که بفهمد شعر یعنی چه و هنر یعنی چه قدر ما را بدانند. هرگز قدم رنجه نمی دارند بیافتند توی مردم و روستاها و شهرستانها را بگردند و ببینند برای کدام مردم شعر

می‌گویند و داستان مینویسند. اگر نیما را محترم می‌دانیم به خاطر این است که قبل از شاعر بزرگی بودن انسانی بزرگ بود، پژوهنده بود. هرگز قبول نکرد که هوای کوهستان هم از دود گازوئیل سیاه و کثیف شده است. وی قناعت به دود گازوئیل خیابانهای شهر و دودافیون نکرد و شعر مصور برای سرگرمی‌های مجله هفتگی دادن را جزو کار شاعری خودنشمرد. نشخوارگر نبود. اگر هم به افیون پناه برد، برای این بود که روشنفکر بازی درآورد. نیما شاعر بود نه متشاعر.

فلان شاعر که دو سه روزی بیشتر نیست تو خط شعر افتاده و هرگز در پیچ و خم چرخ سپهر گردان - چنان که افتد و دانی - گرفتار نیامده، یک دفعه می‌بینی که تریاکی از آب درآمده و روز و شبش در میخانه‌ها می‌گذرد. که چه؟ یعنی: ای جماعت هنرشناس و عاصی، بدانید و آگاه باشید که من شاعر خیلی روشنفکری هستم و دارم از یأس و حرمان و شکست منفجر می‌شوم. عرق می‌خورم و تریاک می‌کشم که منفجر نشوم. شما باید قدر بی‌قدر مرا بدانید که قلبم از گل نازک‌تر است و زود قهر می‌کنم.

شعرش هم که پیام آور چیزی جز این نیست. راستی راستی که این پایتخت هم خاصیت عجیبی دارد. فلان بابا که دیروز برای مجله‌ها جدول کلمات متقاطع ترتیب میداد، امروز می‌بینی که دیوان چاپ زده و شده شاعر شهیر معاصر نوپرداز و کهنه‌ساز و برای ماشهرستانی‌های قانع و گردن از مو نازک‌تر پز می‌دهد. دیوانش را باز می‌کنی و می‌بینی که صد صفحه بیشتر ندارد و هفتاد ریال قیمت. و از این صد صفحه هم روی هم پنجاه صفحه را سفید گذاشته‌اند، از هر دو خط شعر دو صفحه، که مثلاً کتاب آبرومند و زیبا باشد.

داستان و نمایشنامه هم دست کمی از شعر ندارد. همه‌اش سخنان فیلسوف مآبانه. مبهم‌نویسی، فرمالیسم، همراه با بوی گازوئیل و تریاک. داستانها یا شرح سطحی و ساده زندگی روزمره مردم کوچه و بازار است یک نوع عکاسی - یا ادای سورئالیستی بازی درآوردن...

وقتی شرح روزمره را می‌نویسند فکر می‌کنند که هنر، جمع کردن مواد فولکلوریک است در داستان. و هر جا که داستانی پر از ضرب‌المثل و اصطلاحهای عامیانه می‌بینند دهانشان آب می‌افتد. هدایت و بعضی‌های دیگر در این زمینه کوشش کردند. خیلی از داستانهای هدایت از زندگی روزمره مردم کوچه و بازار زمینه می‌گیرد و پر از ضرب‌المثل و اصطلاحهای عامیانه است. بعضی از این نوع داستانهای هم ناموفق است. نمونه‌اش «علویه خانم» است.

آن «بابای پادرگریز فرنگ نشین» هم دهانش از دیدن این جور چیزها آب می‌افتد و اگر خواندیم که «شوهر آهو خانم» را تعریف کرده تنها به خاطر همین جنبه آن رمان بوده است نه دیگر خصوصیات برجسته‌اش. نویسنده عزیز آن رمان نباید گول چنان تعریف‌هایی را از آن گروه ادبای ریش و سیلدار بخورد...

وقتی ادای سورئالیستی بازی در می‌آورند می‌بینی که افتاده‌اند تو خط تورات وار نوشتن و آیه آوردن و بازآفرینی اساطیر تورات و آدم‌هایش و مغلط نویسی و مبهم نویسی و هذیان‌گویی، و چیزی از آب درآورده‌اند که غیر از خودشان کسی نمی‌داند آقای نویسنده چه می‌خواسته بگوید.

این مقدمه چینی برای این بود که جای غلامحسین ساعدی و کارش در ادبیات معاصر ایران معلوم شود. وی اگر چه پایتخت نشین است، اما هنوز بوی و خوی شهرستانیش را حفظ کرده است. هنوز آن عطر خنک دامنه‌های «ساوالان» کوه از نمایشنامه‌هایش و داستانهایش می‌آید. همیشه چنین باد. چنین باد که ما در نوشته‌های او به جای بوی تریاک و هروئین دنبال نسیم خنک دامنه‌های سرسبز «یام» و برف سرد و سپید قله‌های «ساوالان» و سیب سرخ و درشت «زونوز» و آسمان گشاد و آبی «تبریز» بگردیم و دست خالی برنگردیم.

می‌شود گفت که شاید ساعدی وقتی به فکر نوشتن این قصه‌ها افتاد که داشت در «ایلخچی» و اقمارش می‌پلکاید. او این حسن را دارد که از مردم نمی‌گریزد. همیشه با آنها است. پژوهنده است. یک روز می‌بینی در «ایلخچی» است و روزدیگر صدایش از جزایر خلیج فارس و بندرلنگه و خیاو می‌آید. همین گشت و گذارها و نشست و برخاست با مردم است که ذهن او را غنا و نوشته‌هایش را تنوع می‌بخشد...

به هر حال، اکنون هشت قصه از او پیش رو داریم. سه تا از قصه‌ها یک بار پیش از این هم در سه تا مجله چاپ شده است. یکی را هم خود ساعدی به صورت نمایش نامه درآورد که در تهران اجرا شد. قصه دیگری هم از این کتاب به انگلیسی ترجمه و چاپ شد...

زمینه قصه‌ها زندگی عادی مردم روستایی است به نام بیل. این چیز تازه و مهمی نیست. اهمیت قصه‌ها در برداشتی است که نویسنده از زندگی عادی روستا کرده است. این برداشت خاص اوست و در ادبیات فارسی تازگی دارد. جابه‌جای این موضوع خواهم پرداخت.

بیل روستایی است مثل صدها روستای ناشناس دیگر. با پنجاه یا شصت یا کمتر زن و مرد و بچه. قوت غالبشان شله‌گندم و نان و پیاز است. تنها پناهگاه و تسلی دهنده شان زیارتگاه «نبی آقا» است. خانه‌ها در ندارند. هر اتاق یک پنجره‌مانندی دارد که به کوچه باز می‌شود و مردم از آن جا رفت و آمد می‌کنند. یک سوراخ هم پشت بام خانه‌ها است که محل روشنایی است و گاهی هم رفت و آمد دزدکی.

مغز متفکر ده «اسلام» است. او صاحب تنها گاری و تنها وسیله نقلیه روستاست. اسلام از مال دنیا و قوم خویش یک‌گاری و سازی بزی دارد. حتی کدخدا روی حرف او حرفی نمی‌گوید، او مغز متفکر بیل است. به نظر می‌رسد که تنهایک

کلنگ تو ده است که آن هم مال کدخدا است. هر کس لازمش شد می‌رود از دیوار کدخدا می‌پرد به حیاط و آن را برمی‌دارد و می‌آورد.

ساعدی بی آن که حرف توی دهان آدم‌های توی قصه‌هایش بگذارد و توصیفی از در و دیوار روستا بکند، ما را حتی بامعماری خاص روستاهای دور و بر بیل آشنا می‌کند. دالان‌های دراز و تاریک و بی‌مصرف، تاقچه‌ها و سوراخ‌سمبه‌های فراوان، اتاقچه‌هایی تو در تو و گاهی بالای هم. بی پنجره و نیمه تاریک. خانه‌های بیل اغلب یک اتاق دارد با یک پنجره یا دریچه به کوچه و یک سوراخ در پشت بام. بیل‌ها گاه و بیگاه سرهاشان را از این سوراخ‌ها بیرون می‌کنند و آسمان و مردم را تماشا می‌کنند. وسط اتاق تنور است. یک گوشه اتاق تل هیزم و پشت آن باز جایی برای خوابیدن. همین یک اتاق است که به درد خواب و خورد و پذیرایی و نگهداری بز و گوسفند می‌خورد.

آنهایی که روستاها را از نزدیک ندیده‌اند تصور می‌کنند که نویسنده کتاب اغراق کرده. اما اگر بروند و به چشم ببینند که چطور یک خانواده روستایی با شترهایشان در یک اتاق به سر می‌برند دیگر تعجب نمی‌کنند.

بیل استخری در میدانچه‌اش دارد با یک سنگ مرده شوری در گودال کنار آن. یک «علم‌خانه» هم دارند که علم‌های فراوانی را در آن چه پنهان کرده‌اند و شمایل بزرگی از «حضرت» هم آن تو هست. برای رسیدن به علم‌خانه باید از دالان دراز و تاریک و تنگی دولا دولا گذشت. جلوتر علم‌های کهنه و پوسیده و قدیمی هست که دیگر از کار افتاده‌اند. علم‌های تازه و خوب را پشت شمایل حضرت پنهان کرده‌اند که اگر روزی پاداد آنها را سر دست بگیرند و بیرون بریزند و تعزیه برپا کنند.

علم‌ها به انتظار دستهایی که آنها را از تاریکی درآورند و بلند کند پشت شمایل تمام قد حضرت گرد و خاک می‌خورند. شمایل را تنها یک بار بیرون می‌آورند.

وقتی که ضریحی نو یافته‌اند و زیارتگاهی نو راه انداخته‌اند. در گرماگرم تعزیه و دخیل بندی دو کامیون با یک امریکایی و چند گروه‌بان سر می‌رسند و بند و بساط را بهم می‌زنند و ضریح را برمی‌دارند و می‌روند و شمایل می‌افتد و خاک و گلی می‌شود. آن شمایل عزیز و مقدس که به هزاران خون دل مدت‌ها در تاریکی علم‌خانه از گزند «موشهای فراوان» بیل حفظش کرده بودند. (ص ۱۸۹)

شمایل حضرت چنین وصف شده است: «پرده را کنار زدند حضرت پیدا شد که با دو شمشیرش سرپا ایستاده بود.» (ص ۴۸) ساعدی بدین گونه از اساطیر مردم خوب و بجا استفاده می‌کند و حرفش را در قالب آنها بیان می‌کند. و ما که خواننده قصه‌های او هستیم باید به چشم بصیرت بنگریم که وی چگونه و به چه قصدی برداشت می‌کند، مثلاً همین علم‌خانه و شمایل حضرت با دو شمشیرش و آن همه علم که بی مصرف افتاده‌اند و کسی نیست که آنها را سردست بلند کند و... روشن نشد؟

هر قصه در اطراف یکی از بیلی‌ها دور می‌زند. در ضمن دیگر بیلی‌ها هم در همه قصه‌ها کم و بیش ظاهر می‌شوند. مثلاً قصه سوم در اطراف مشدی حسن و گاوش دور می‌زند و قصه آخر در اطراف مشدی اسلام که پس از مدتی مغز متفکر بودن از یار و دیار آواره می‌شود. سازش را بر می‌دارد و می‌رود به شهر و «عاشق» می‌شود.

قصه نوشتن با این ساخت مرا به یاد داستانهای حماسی «کوراوغلو» انداخت.

می‌دانیم که «مشدی» شدن بزرگترین آرزوی یک روستایی است. بیلی‌ها همه‌شان مشدی هستند.

بیل و جاده و مزرعه‌هایش را موش پرکرده است. هر جا که بروی موشی سر از سوراخش در آورده و تو را می‌پاید. چقدر هم گنده هستند و پررو و فضول. به همه جا سر می‌کشند. بخوانید: «صحرا سوراخ سوراخ بود و توی هر سوراخ کله موشی پیدا بود که با چشمان ریز و منتظر بیرون را نگاه می‌کردند.» (ص ۱۰۱) «موشها بیرون ریخته تمام بیابان را گرفته بودند. چرخهای گاری که از رویشان می‌گذشت جیغ می‌کشیدند. مشدی بابا صدای شکستن استخوان هایشان را می‌شنید.» (ص ۱۰۳) «موشها از توی مطبخ آمدند و سرک کشیدند. همه‌ه جماعت که دور شد ریختند بیرون و هجوم آوردند طرف پله‌ها.» (ص ۲۲۶)

موش تو آسیا، سرراه، در «نبیآقا» هست. همیشه سرک می‌کشند و با چشمان «درشت و منتظر» نگاه می‌کنند. اما چیزی دستگیرشان نمی‌شود و می‌روند تو سوراخشان گم می‌شوند.

طرز کار ساعدی بر این اساس است که آدم‌هایش با گفتگو و رفتارشان خود را و محیط شان را بشناسانند. نمی‌توانید در وصف سیرت یکی از بیلی‌ها جمله‌ای پیدا کنید، آدمها ذات خود را بروز می‌دهند و بر خواننده است که آن را دریابد.

بیلی‌ها آدمهایی هستند درمانده و فلک زده و گاهی گیج و گول. اسلام به جای همه آنها فکر می‌کند و نقشه می‌کشد. معلوم نیست پس از رفتن اسلام بیلی‌ها چه حالی می‌شوند. نویسنده سخنش را با رفتن اسلام تمام می‌کند. بیلی‌ها حتی عرضه دزدی هم ندارند. وقتی قحطی در بیل و روستاهای دور و بر بیداد می‌کند آنها دسته جمعی زنبیل به دست می‌روند به گدایی. تنها دو سه نفری به خیال دزدی می‌افتند و آن هم پنهانی. مقابل بیلی‌ها «پوروسی»‌ها گذاشته شده‌اند که شغل عمده‌شان دزدی است. گاهی سوار گاری و گاهی هم پیاده قمه و قداره به دست می‌روند دزدی می‌کنند و شکم‌هاشان را سیر می‌کنند. این جا دو مسأله برابر هم هست: گدایی و دزدی؟ به نظر می‌رسد که نویسنده قصه‌ها با دومی موافق است. او دزدی با کله‌شقی و نترسی را به گدایی و دست پیش این و آن

دراز کردن ترجیح می‌دهد. برای انسان دزدی بهتر از تن دادن به پستی و گردن نهادن به یوغ کاسه لیسی و گدایی است...

بیلی‌ها چهار فرسخ راه می‌روند و می‌رسند به خاتون آباد و الاغ مرده‌ای می‌آورند که بخورند. آنها خوردن لاشه گندیده‌الاغ را به دزدی ترجیح می‌دهند و تازه می‌گویند: «بازم جای شکرش باقیه که دست خالی برنگشتیم.» (ص ۱۰۳)

یک یک قصه‌های کتاب جای حرف دارد. من فقط به دو قصه اشاره می‌کنم و می‌گذرم.

در قصه چهارم مشدی حسن است و گاوش. صورت ظاهر قصه این است که زندگی و تمام چیز یک روستایی مثل مشدی حسن بسته به گاوش است و روستایی بی‌گاوش نابود است، هیچ است. همه امیدش گاوش است. این در روستاها چیز غریبی نیست. روستایی از هیچ جا انتظار کمک ندارد. گاوش است و «نبی آقا» و در درجه سوم خدا. خدا و «نبی آقا» هم برای این که برای سالم ماندن و نمردن گاوش تضمینی ندارد. این نبی آقا و خدا هستند که باید گاومشدی حسن را حفظ کنند. اگر گاومشدی حسن ناخوش شود او هیچ موسسه و اداره و دوایی را نمی‌شناسد که گاوش را بهبود دهند.

خدا و نبی آقاهای روستاهاست که باید درختان آنها را از سرمازده‌گی و بی‌آبی حفظ کند. اگر در نبی آقا شمع روشن نکنند و زنجیر و سینه نزنند، کی خدا باران خواهد باراند؟ این است که می‌بینی در روستاها بن هر سنگی زیارتگاهی است.

مشدی حسن گاوش را خیلی دوست دارد. وقتی قحطی در ده بیداد می‌کند و باد گندیده کفن پاره‌های پوسیده بر بیل می‌بارد و مردم از گرسنگی لاشه الاغ مرده می‌خورند، مشدی حسن به فکر گاوش است.

این جمله‌ها را از قصه سوم (شرص قحطی و گرسنگی) بخوانید: مشدی حسن فقط یک بغل یونجه گیرش اومده بود که برد طویله و ریخت جلوی گاوش. (ص ۷۰) مشدی حسن گفت: باید به فکر گاو و گوسفندامون هم باشیم. (ص ۷۵) مشدی حسن گفت: مشدی اسلام من بهت پول می‌دم آگه پیدا کردی یک کیسه هم گاه واسه گاو من بخر. (۷۵)

نویسنده از این صورت ظاهر و از این زندگی روزمره مردم روستا برداشتی خاص کرده است. اما او برای ما از مسخ آدمها سخن می‌گوید. گاو مشدی حسن مرده است. او نمی‌خواهد باور کند. حتی نمی‌خواهد صدای گاه خوردن گاوش را نشنود. می‌ترسد با این حقیقت رو به رو شود گاوش مرده، آن قدر توی این فکر می‌رود که خودش را گاو حس می‌کند. مثل گاو گاه می‌خورد و صدای گاو درمی‌آورد. می‌گوید که گاو مشدی حسن است، مشدی حسن خودش هم نشسته پشت بام که «پوروسی»ها نیایند گاو را بدزدند.

خوانندگان این قصه ممکن است دریافته‌های گوناگونی از مسخ مشدی حسن بکنند و رفتار او را در انکار مرگ گاوخودفریبی و دری وری گویی و اصرارش در نشخوار کردن خاطره گاو و عدم شجاعتش در روبه‌رو شدن با حقیقت و قبول و تحمل آن و طرحی نوافکندن - گوناگون تعبیر کنند.

در قصه هفتم هم از مسخ انسانها به گونه‌ای دیگر سخن می‌رود. آن جا که «موسرخه» جوانک سرزنده و بذله‌گو تبدیل می‌شود به موجودی که «پوزه‌اش دراز شده بود مثل پوزه موش، پشم‌های سر و صورتش به هم ریخته بود، دست و پایش ورم کرده و کثیف بود، انگار که سم پیدا کرده بود.» در این جا هم صورت ظاهر قضیه این است که مرض جوع‌الکلب (من اینطور حدس می‌زنم) در روستا ظاهر می‌شود و تنها کاری که از دست بیل‌ها برمی‌آید این است که مریض را رها کنند به ده دیگر.

اکنون اشاره‌ای می‌کنم به قصه سوم که طولانی‌ترین قصه است و به نظر من بهترین قصه کتاب. برداشت ویژه ساعدی در این قصه معقول به کمال نزدیک می‌شود.

بیل و روستاهای دور ب برش را قحطی زده است. ارابه‌ها از تمام روستاها به خاتون آباد رو گذاشته‌اند که سیب‌زمینی بخرند. خاتون آبادی‌ها سیب‌زمینی‌ها را در چاه‌ها پنهان می‌کنند و ارابه‌های حامل روستاییان گرسنه و وحشت زده با علم‌های سیاه دور خاتون آباد را گرفته‌اند. شب است، موش‌ها با چشمان «درشت و منتظر» از سوراخ‌هاشان سرک می‌کشند و زیر چرخ ارابه‌ها له می‌شوند و جیغ می‌کشند. بیل را قحطی زده. باد کثیف تندی می‌وزد و پاره‌های کفن بر سر و روی بیل و بیلی‌ها میریزد. باد از قبرستان می‌وزد و بوی مرده می‌آورد. دری باز می‌شود و نور فانوس به دیوار روبه‌رو می‌افتد و چشم‌ت به تکه‌های پوسیده کفن می‌افتد که چسبیده به سنگ و خس دیوار و باد بوی مرده می‌آورد.

محیط قصه وحشت آور، نفرت‌انگیز و دردناک است. بوی خیانت، گرسنگی، پستی و نابودی عزت نفس انسانها به مشام می‌رسد. تنها فریاد استغاثه‌وار پنجه‌های رو به آسمان سر علم‌هاست که به گوش می‌آید.

در «پوروس» مردم نخواهید بیدارند. از میان تاریکی درخان روشنی سیگارشان می‌آید. دارند می‌روند به دزدی، یانشسته‌اند و چشم به راه رفیقشان هستند. پوروسی‌ها شبکار هستند. شب «پوروس» تنها ظاهر آرامی دارد. توی تاریکی مردم با قمه و قداره می‌روند به دزدی.

این روشنی سیگار از میان تاریکی درختان شب پوروس و قمه و قداره توی تاریکی آدم را یاد چه چیزها می‌اندازد!

بیلی‌ها دسته جمعی به گدایی می‌روند و عصر با دو لاشه مرغ برمی‌گردند. حتی اسلام نمی‌داند چکار کند، و آخرش، خواهیم دید که حق‌گريه‌اش بلند می‌شود.

در این شب وحشت‌انگیز گرسنگی، مشدی ریحان (خواهر مشدی جبار) حسنی (پسر ننه خانوم) را می‌کشد روخودش.

ننه خانوم و ننه فاطمه شبانه دور کوچه‌های بیل آب تربت می‌پاشند بعد می‌روند سراغ علم‌ها. آن‌ها را از تاریکی نجات می‌دهند. دورادور استخر می‌چینند. قصه وقتی به نقطه حساس می‌رسد که حسنی و خواهر مشدی جبار هماغوش به‌خواب رفته‌اند و مشدی جبار به صدای گریه اسلام و نوحه بیرون بیدار می‌شود. از دریچه نگاه می‌کند می‌بیند که علم‌ها رد می‌شوند و پنجه‌ها به آسمان بلند شده و صدای نوحه بیلی‌هاست که: سر حسین تشنه لب به خاک کربلا بین. و زاری ننه خانوم که: یا حضرت دخیلم، بلا را از جان بیل دور کن! بعد چشم مشدی جبار می‌افتد به خواهرش و حسنی و...

چنین صحنه‌ای را - نمایش علم‌ها و نوحه سرایی - ساعدی پیش از این هم در نمایش تلویزیونی «بام‌ها و زیربام‌ها» گنجانده بود و چه بجای و پر معنا و حسرت آور.

ساختمان قصه خیلی قوی و گیراست. یک قصه است و چند ماجرا که به هم ربط پیدا می‌کنند بی آن که دو من سریشم لازم باشد برای چسباندن تکه‌های مختلف قصه به هم:

۱- مشدی ریحان و حسنی که آخرش همان شب بیل و بیلی‌های قحط زده را ول می‌کنند و در می‌روند به شهر و نان‌برشته گدایی می‌کنند و در یک خرابه می‌نشینند و می‌خورند.

۲- مشدی جبار (برادر مشدی ریحان) و حسنی که با هم می‌روند چاه‌های پوروس را می‌گردند که گوسفند دزدی‌های پوروسی‌ها را بدزدند.

۳- ننه خانم و ننه فاطمه که ده را آب تربت می‌پاشند و به علم‌خانه سر می‌کشند و...

۴- اسلام و چند نفر دیگر که شبانه با گاری راه می‌افتد که بروند به خاتون آباد برای سیب‌زمینی آوردن و یک بار هم به سیدآباد دنبال لاشه الاغ.

قصه این گونه تمام می‌شود و چه دردانگیز: «ننه فاطمه روضه می‌خواند:

سر شهید کربلا، تن شهید کربلا. و جمعیت گرسنه فریاد می‌زدند: سر شهید تشنه لب. تن شهید تشنه لب. اسلام که جماعت را دید، دستهایش را بالا گرفت جلو صورتش و هق هق به گریه افتاد. جماعت دور گاری حلقه زدند و با اشتهاچشم دوختند به لاشه بزرگ و مرطوب الاغ و ساکت شدند. نصفه‌های شب تازه گذشته بود، صدای غریبه‌ای از دوراذان می‌گفت.»

در بیل از سواد و مدرسه و آخوند و مکتب و بهداشت و بهداری و امنیه خبری نیست. از تمام اسباب طرب تنها یک چیز هست: ساز اسلام.

اکنون یک مسأله می‌ماند که من باید دست کم برای خودم طرح کنم. مسأله این است که نویسنده قصه‌هایش را برای کدام دسته مردم نوشته است؟ آیا مردم عادی باسواد اگر قصه‌های او را بخوانند لذت می‌برند و چیزهایی دریافت می‌کنند؟ آیا نویسنده عزیز معتقد است که توجه به این جور چیزها در شأن هنر نیست؟ به نظرم که مردم عادی باسواد چیز کمی از «عزاداران بیل» دریافت کنند. به خصوص که گاهی قصه‌ها به طرف سمبولیسم گرایش می‌کنند

و فهم آنها مشکل می‌شود. یا بهتر است بگوییم که دید و برداشت نویسندگان بعضی وقتها خیلی خصوصی و پیش خود می‌شود و خواننده قصد او را در نمی‌یابد. (قصه اول و قضیه کالسکه و شمع سبز و موشها).

من نمی‌دانم که اگر مردم عادی باسواد از قصد نویسندگان آگاه نشوند یا به سختی آگاه شوند، برای نویسندگان حسن است یا عیب. اما همین قدر می‌دانم که اگر معتقد به «هنر برای اجتماع» باشیم و قبول کنیم که قسمت بزرگ اجتماع را مردم عادی تشکیل می‌دهند، نمی‌توان آنها را نادیده گرفت. والسلام. چشم به راه ره‌آورد سفر جنوبش هستیم. موفق باشید.

بامشاد ۶۰

خرداد ۱۳۴۴